

کارون درمن است.

علی آرام

کارون با شنیدن صدایی از خواب پرید. تو تخت خواب نیم خیز شد. فهمید هنوز صبح نشده بود، اما نور ماه به طور شگفت انگیزی همه جا را غرق نور کرده بود. بدون این که پتو را پس بزند، نگاهی به کمد و جالباسی انداخت، لباس هاش آویزان بود و کیف مدرسه اش روی کمد دیده می شد.

از این که هنوز صبح نشده بود خوشحال شد و دوباره آرام دراز کشید و به فکر فرو رفت. پیش از خواب پدرش آمد و دستی به سر و صورتش کشید و گفت: «بخواب پسر، فردا روز اول مدرسه است، زود بخواب که فردا سر حال باشی» پدرش قول داده بود، فردا با هم صبحانه بخورند، بعد دو نفری به مدرسه بروند. درست که فردا اولین روز مدرسه بود و او تکلیف درسی نداشت، اما به کمک پدر چیزهایی که لازم داشت، آماده کرد و تو کیفش گذاشت، بعد هم کت و شلوار مدرسه اش را به جا لباسی آویزان کرد که صبح معطل نشود.

همان طور که دراز کشیده بود؛ به پنجره خیره شد. احساس کرد ماه بیرون پنجره است. این را از نور خیره کننده اش فهمید که از لبه پنجره می درخشید، شاید منتظر اجازه او بود که وارد شود. ناخودآگاه لبخند خفیفی گوشه لب هاش دیده شد، آنوقت ماه چرخان آمد پشت پنجره و نورش را همه جا پخش کرد. بیش از هر چیز تخت و دیوار روشن شد، بعد روی کمد و لباس ها پاشیده شد. چنان که جلوه با وقاری پیدا کرد، انگار لباس رسمی است که در مراسم خاص به تن می کنند.

آرامش گنگی بر جاننش افتاد. به پهلو خوابید و زانوهای او را تو شکمش جمع کرد و خود را مچاله کرد، اما چشمانش را نبست. دلش نمی خواست خوابش ببرد. به پنجره خیره شد تا همین که سپیدی صبح دمید، تندی برخیزد و آماده رفتن شود. نور ماه هنوز روی جالباسی می تابید و پیراهن سپیدش در پرتو نور مانند فرشته کوچکی به نظر می رسید که نزدیک در نگهبانی می دهد.

همچنان که به پنجره خیره شده بود، به فکر پدر افتاد، مدتی بود که ترسی تو چشماش موج می زد. بخصوص وقتی با دوستاش صحبت می کرد و با آن ها درد دل می کرد. حتا یک بار شنید که پدر می گفت: «باز سرو کله غریبه ها پیدا شده است، نمی دونم چی از جونم میخوان!» نمی دانست غریبه ها کی هستند. خیلی دلش می خواست بداند اونا چرا پدرش را اذیت می کردند و چی می خواستند.

همچنان که به ماه خیره شده بود، با او درد دل کرد. از ماه خواست مواظب پدرش باشد تا کسی او را اذیت نکند. باز یاد حرف دوست پدرش افتاد که می گفت: «زندگی موهبت خدا دادی است و کسی حق نداره اونو به زور بگیره.»

بعد پدرش جدی می شد و چیزهایی زیر لب زمزمه می کرد؛ زندگی من تو وجود کارون است، و «کارون در من است». او معنی این حرف ها را نمی فهمید، اما دلش می خواست اتفاقی برای پدر نیفتد. او را خیلی دوست داشت. پدر بارها سعی کرده بود به

او بفهماند، هر آدمی که به دنیا می آید، یک موقع هم از دنیا می رود. اما باز هم بدون این که آن را بفهمد، بیشتر می ترسید. بعد پدرش سر بی مویش را نوازش می کرد و می گفت: «بالاخره یه روزی میاد که تو هم همه چی رو می فهمی؛ اون موقع زیاد هم دیر نیست.»

کم کم چشمانش سنگین شد و خوابش برد. نفهمید چقدر خوابید که یک باره از سر و صدا از خواب پرید. سحر شده بود اما هنوز هوا زیاد روشن نشده بود. تندى از رختخواب بیرون آمد و از اتاق بیرون رفت. سایه پدرش را دید که داشت آماده می شد از خانه برود. خودش را به او رساند و پرسید: «مگه با من به مدرسه نمیاین؟»

«هیس!... یه کار مهم پیش آمده و بایس برم پایتخت.»
کارون باور نکرد، برای همین گفت: «می دونم شما میخوان برین پیش غریبه ها.»
پدر با تعجب به او نگاه کرد و خم شد به چشماش نگاه کرد و گفت: «کی این حرفا را بتو زده؟»

کارون هیچی نگفت، اما اصرار کرد او را همراه خودش ببرد. پدر تندى گفت: «میدونی غریبه ها خطرناکن. ممکنه به تو آسیب برسون.»

باز هم گوش نکرد و آنقدر اصرار کرد که راضی شد او را همراه خودش ببرد. پیش از آن که پدرش پشیمان شود، لباسهایش را پوشید و دم در حاضر شد. پدرش کت و شلوار روشنی که برای چنین موقعی گذاشته بود، و پیراهن سفیدش را پوشید و با عجله بیرون آمدند.

کارون بار اول بود که به پایتخت می رفت، اما پدرش بارها آنجا رفته بود، برای همین راه را می دانست. کارون از زیر چشم نگاهی به پدرش انداخت، صورت او را دید که در پرتو روشنایی سحر، جوان به نظر می رسید. مانند دو برادر دوقلو کنار یکدیگر راه افتادند.

یک کم که رفتند، پدر رو به او کرد و گفت: «می ترسم تو پایتخت بهت صدمه بزنی، آخه اونجا پر از غریبه ست.»

کارون هیچی نگفت، اما نشان داد دلش نمی خواهد برگردد. پدر که احساسش را خوانده بود، دوباره گفت: «یادت باشه اگه یکی از اونا بهت نزدیک شد، از من دور میشی و آشنایی نمیدی، شاید وقتی ببین بچه ای بهت کار نداشته باشن.»

کارون باز هم هیچی نگفت و تنها وانمود کرد می تونه از پس همه چی بر بیاد. پیش از آن که حرفی دیگه بین آنها رد و بدل شود، جاده خاکی از دور دیده شد. کمی دورتر هم تعدادی اتوبوس و مینی بوس دیده شدند؛ ماشین ها هیچکدام پنجره نداشتند. روشنایی کم رنگی از پشت کوههای کم ارتفاع به چشم می خورد و داشت خودش را به آسمان تیره تحمیل می کرد. ماه نیز با این که دیده می شد، اما رنگ پریده و کم سو شده بود. چند تا تابلو کهنه و فرسوده تنها چیزهایی بود که آن نزدیکی به چشم می خورد.

پدرش بسوی کیوسکی رفت و نامه ای از جیبش بیرون آورد و آن را نشان مردی داد، که توی کیوسک نشسته بود. بعد برگشت و دست کارون را گرفت و دو نفری سوار یکی از مینی بوس ها شدند. پس از این که ماشین راه افتاد، به دو راهی رسیدند که به راست پیچیدند. از آنجا ماشین درون تونل سیاه و تاریکی شد. کارون دلش شور زد که از تونل بیرون نیایند، اما توی همین فکر بود که نور کم رنگ ماه را دید و بعد هم

ماشین توی جاده خاکی گاز را گرفت. دو نفری چنان به روبرو خیره شده بودند که انگار در انتظار مردن هستند.

ناگهان ماشین از سرعتش کم کرد، بعد هم ایستاد. روبرو چراغ زرد رنگی یکریز خاموش و روشن می شد. کمی که گذشت، راننده مسافران را پیاده کرد. آنوقت سر و کله چند سرباز پیدا شد و آن ها را سوار ماشین بزرگتری کرد. این یکی پنجره داشت. کمی طول کشید تا توانستند دو تا صندلی خالی پیدا کنند و بنشینند. پدرش گفت: «تو نزدیک پنجره بنشین که خطرش کمتره»

کارون بدون حرفی اطاعت کرد و روی صندلی نشست. هنوز جابجا نشده بود که چشمش به مرد لندهوری افتاد که با چهره غضبناک و بدهبیت به او اخم کرده بود. نگاهش را برگرداند و شتابزده به بیرون چشم دوخت، اما آن جا هم کسانی به او خیره شده بودند. پدر که متوجه شده بود، کتاب شعرش را درآورد و مشغول خواندن آن ها شد.

وقتی آن سرباز از جلوی چشم آن ها دور شد، پدر کاغذی را به پسرش داد و گفت: «اینو نگه پیش خودت نگه دار، چون موقع برگشتن باید نشون بدی تا بذارن برگردی» کارون با این که کاغذ را گرفت اما با تعجب گفت: «مگه تو باهام نمیای؟» «شاید مجبور بشی تنها برگردی، آخه...»

مردی که روبروی آن ها نشسته بود و پاهایش را به صندلی جلویی تکیه داده بود سرش را نزدیک آورد و گفت: «شما دفعه اوله که به پایتخت میرین» پدر برگشت و در جواب مسافر گفت: «من بارها به پایتخت رفتم، اما پسرم دفعه اولشه. اون میخواد غریبه ها را ببینه.»

مسافر که حقله های کبود رنگی دور چشماش و چند تا زخم تازه روی صورتش دیده می شد، زد روی شانه پدر و گفت: «برا بچه های به سن و سال پسرت، هنوز زوده که غریبه ها رو ببینه.»

بعد هم پایش را به آرامی از لبه صندلی جلویی برداشت و دراز کرد. آنجا بود که پاهای ورم کرده مسافر دیده شد که کمی خون خشکیده به پوست مچ پایش چسبیده بود. کارون نه دلش می خواست حرف های مسافر را بشنود و نه به پاهای او نگاه کند، با دلخوری رویش را برگرداند و از پنجره بیرون را تماشا کرد.

پس از مدتی ماشین نزدیک ایستگاه نگه داشت، چند نفر مسافر می خواستند سوار شوند. مردی غول پیکری در میان آن ها بود. کارون بسوی پدرش برگشت، احساس کرد پدرش با ترس به مسافران تازه چشم دوخته است. تا خواست علتش را بپرسد؛ پدرش بی آنکه نگاهش را از مسافرهای تازه برگرداند، دستش را گرفت و آهسته گفت: «اونو می بینی؟»

کارون مسافر غول پیکر را بیشتر ورنانداز کرد، کت و شلوار تیره ای به تن داشت با ریش های ژولیده. بدتر از آن نگاه غضبناکش بود که گویی با همه دعوا دارد. چیزی از تو جیبش قلنبه زده بود و یک دستش را روی آن گذاشته بود. با غرور و خودپسندی دنبال صندلی خالی می گشت که برود بنشیند. پشت سر او یک زن و مرد جوان نیز دیده شدند.

پدرش دست او را بیشتر فشار داد. مرد غول پیکر از پهلوئی آن گذشتند تا به عقب اتوبوس بروند، همانجا بود که انگشتر عقیق مرد برق زد و ناخودآگاه قلبشان تیر

کشید. چند لحظه گذشت تا پدر به خود آمد و سرش را نزدیک پسر کرد و گفت: «دیدی؟»

«مسافر را؟»

«درسته، اما می دونی چی جور مسافری بود؟»

«نمی دونم!»

پدرش احساس کرد نبایس توقع داشته باشد که با این سن و سال این چیزها را حدس بزند. همین که چنین جسارتی کرده و همراه او به استقبال خطر آمده خیلی شجاعت بخرج داده است. برای همین هیچی نگفت.

کارون ناخودآگاه همه چی را فهمید، خواست برگردد و دوباره آن مسافر را دوباره ببیند، اما پدر وادارش کرد بنشیند و گفت: «یادت باشه اونا خیلی بی رحم هستن» کارون شل شد و توی صندلی مچاله شد. پدرش برای این که او را آرام کند، شروع کرد به تعریف کردن قصه ای. کارون همچنانکه گوش می کرد به شیشه پنجره نگاه کرد، صورت ترسان خود را دید. حالا می فهمید چرا پدرش این قدر می ترسید و نگران بود. گریه اش گرفته بود، اما فکر کرد نباید کسی اشکش را ببیند. آنقدر به پنجره نگاه کرد که پدرش ساکت شد، بعد که برگشت فهمید خوابیده است. مسافران دیگر هم به خواب رفته بودند، اما او خوابش نمی آمد.

به پایتخت که رسیدند، آن غریبه را ندید. متوجه نشد کجا و چگونه پیاده شد. دست پدرش را گرفت و از میان مسافران بسوی پیاده رو رفتند. بزودی به سالن غذا خوری بزرگی رسیدند. تک و توک مشتریانی داشتند صبحانه می خوردند. پدر می خواست بروند و یک استکان چای بنوشند. کارون فکر کرد کاشکی بیسکویت و خوراکی هایی که برای مدرسه گذاشته بود، همراه خود بر می داشت. در همین موقع پیشخدمتی جلو آمد و تعارف کرد پشت میز بنشینند. کارون به پدرش نگاه کرد که مبهوت به روبرو خیره شده بود.

در گوشه ای از سالن، دو مرد نشسته بودند و داشتند نان خامه ای به بزرگی فنجان می خوردند. کارون همه چی را حدس زد، دیگر نیاز بود پدرش بگوید آن ها غریبه هستند. آن ها هم چاق و گنده بودند، چنان که گردن های گوشتی شان از دو سوی یقه کوتاه و سیاهشان بیرون زده بود. پیش از آن که پدرش تصمیمی بگیرد، دستش را کشید و خواست از آنجا بروند.

موقعی که خود را به خیابان شلوغی رساندند، تازه فهمیدند راه را گرم کرده اند. پدرش با چشمانش تابلوها را جستجو می کرد که ببیند کجا هستند. همه جا ساختمان های بزرگی دیده می شد با تابلوهایی که می توانست حروف درشت آن را بخواند. «فراورده های نفتی ایرانکو، مواد پتروشیمی پارس، خشکبار و پسته کرمان، آرد و نان رضایی و پسران. گاز بوتان، صادرات قالی.»

سرانجام پدرش در طول خیابان به طرف شرق راه افتاد و خواست همراهش بیاید. کارون مجبور شد بدود تا عقب نماند. ازدحام جمعیت چنان زیاد بود که نمی توانست اطرافش را ببیند. سرنیش دومین خیابان مسجدی با گنبد طلایی دیده شد، پدر گفت: «فکر کنم نزدیک اون گنبد باشه.»

کمی که جلوتر رفتند، از شلوغی کاسته شد. کارون نزدیک فروشگاه آجیل فروشی ایستاد و خواست کمی پسته بخرند، اما پدرش گفت این ها کلی فروش هستند، بعد هم اضافه کرد: «این جور چیزها هیچ وقت جای غذا را نمی گیره.»

خیابان را تمام کردند، اما هنوز به گنبد نرسیده بودند که دو تا زن فالگیر جلویشان سبز شد. یکی از فالگیرها به سوی کارون آمد و خواست فالش را بگیرد، تا خواست پدرش را صدا بزند، فالگیر دستش را گرفت و بدون مقدمه گفت: «دشمن های زیادی داری، از غریبه ها دوری کن!»

کارون خواست بگوید که چند تا از آن ها را امروز دیده است، اما نگران پدرش شد. بعد هم خواست از آن ها جدا شود و دنبال پدر برود. اما فالگیر دیگر دستش را گرفت و گفت: «بذار چیزی را نشونت بدم.»

بعد او را به طرز عجیبی همراه خودش به سوی یک ساختمانی برد. از آن جا رفتند توی سالن بزرگی که لاشه های گوشت را به چنگک ها آویزان کرده بودند. فالگیرها گفتند این لاشه ها را غریبه ها به این چنگک ها آویزان کرده اند. بعد گفت هنوز خیلی از کسان دیگر هستند که باید به این سرنوشت دچار شوند. چنان با آب و تاب شرح می دادند که گویی قصه تعریف می کرد. کارون از ترس رنگش پرید و به لرز افتاد. پیش خودش فکر کرد، مبادا بخواهند با پدرش چنین کاری کنند. یکباره یاد پدرش افتاد. به تندی از آنجا بیرون آمد و بی هدف توی پیاده رو دوید و پدرش را صدا زد.

خیابان را تا ته دوید و آنجا به یک سه راهی رسید، اما از پدر خبری نبود. نمی دانست چکار کند. وحشت زده اطراف را جستجو کرد. گنبد دیده نمی شد و ناپدید شده بود. مجبور شد از همان راهی که آمده بود برگردد، اما حتا نمی دانست چطوری برگردد. احساس کرد راه را گم کرده است. از ترس گریه اش گرفت. همانطور که تندتند راه می رفت، غریبه ای بهش تنه زد به طوری که نزدیک بود بیفتد. حالا دیگر غریبه ها را می شناخت. از ترس آن ها خیس عرق شده بود. بدتر از آن گشنه و تشنه شده بود. هراسان توی خیابان ها چرخید تا یک باره به ساختمانی های بزرگ رسید. فهمید به جای اول رسیده است. حالا گنبد هم دیده می شد. سعی کرد به سوی گنبد برود، امیدوار بود پدرش را نزدیک گنبد پیدا کند. همچنان که تندتند راه می رفت، هر چند قدم سرش را بالا می گرفت که گنبد از نظرش دور نشود.

هنوز زیاد جلو نرفته بود که دوباره فالگیرها را دید. بعد همان فالگیر قبلی جلو دوید و گفت: «باباتو میخوای»

با حرکت سرش تأیید کرد، گریه اش گرفته بود و نمی توانست حرف بزند. کوچه ای را نشان داد و گفت: «اونجا محله گلدشته، شاید اونجا بتونی پیداش کنی.» مثل ترقه از جا جهید، اما احساس کرد نمی تواند بدود. تنها صداهای مبهمی می شنید و اشباح سیاهی را در اطرافش تشخیص می داد.

پیش از آن که به کوچه برسد، از روبروی ساختمانی گذشت که لاشه ها را آویزان کرده بودند. بعد شبخ خاکستری چند غریبه را دید. همه نیرویش را جمع کرد و به سوی آن ها دوید. وقتی به پیچ کوچه رسید، با دیدن غریبه ها که داشتند مردی را کتک می زدند، در جا خشکش زد. کمی که دقت کرد فهمید مردی که روی زمین افتاده شبیه پدرش است. نفهمید چگونه خودش را به آن ها رساند و پرید روی یکی از غریبه ها و دست در گردنش حلقه کرد و موهایش را چنگ زد. غریبه دیگه ای جلو آمد

و دست انداخت پس گردنش و خواست جدایش کند، اما او همچنان موهای غریبه ای که روی پدرش افتاده بود را سفت گرفته بود. همان جا بود که صدای پدرش را شنید: «منو بکشین، اما با اون کاری نداشته باشین»

غریبه ای که پس گردن کارون را گرفته بود؛ بسوی او برگشت و نگاهش کرد، اما هیچ نوری در نگاهش خوانده نمی شد. نه علاقه ای و تنفری. تنها چهره خشک و نگاهی سرد. و با سالکی درشت روی گونه راستش. آنوقت دشنه اش را بالا آورد و نجوا کرد: «هرگز کسی را نگشتم، الا فتوایی دادند که او کشتنی است.» بعد برق دشنه هوا را شکافت و خونی که همه جا شتک زد.

ماه که تاکنون پشت پنجره منتظر مانده بود، با شکوه و جلال تمام، پاورچین پاورچین به درون اتاق آمد و آنجا را غرق نور کرد، نوری سپید و خیره کننده. همه چیز در پرتو نقره ای رنگ ماه می درخشیدند. در بیرون ستاره ها در آسمان تاریک مانند گوی های آتشین چشمک می زدند. کارون احساس کرد دارد همراه پدرش به آسمان می رود، جایی میان ستاره ها. برای آخرین بار نگاهی به اتاقش انداخت. برادرانش؛ اروند و ارس را دید که به همراه مادرش بالای سرش زانو زده بودند. چشمانش را بست و زمزمه گنگی شنید: «از خون گلبرگ شقایق ها "گلدشت" رنگین شده است.»